

در اختیار ما می‌گذارند، یعنی فقط یک چهار دیواری لخت، بچه‌های کاروانسرادار برایمان فرشی می‌آورند و روی زمین پهن می‌کنند، با یک سماور و چند تخم مرغ تازه و یک دانه خربزه.

صبح که کاملاً بالا آمد دوباره به راه ادامه می‌دهیم. شدت ناهمواریهای جاده در این قسمت کمتر است. آثار حیات و جنب و جوش مختصری در اطراف جاده بچشم می‌خورد. روی دامنه‌های کوهستان چوپانان گله‌های عظیمی را می‌چرانند پر از بزغاله‌های کوچک سپاه‌رنگ، با پشمهای بلند و قوچهای شاخ پیچیده و میشهای درشت و فربه با دنبه‌های سنگین که گرداگردشان بره‌های کوچک مستانه‌جست و خیز می‌کنند. نمی‌دانم این حیوانات بیچاره در این بیابان شنزار برای خوردن چه چیز گیرشان می‌آید؟ اگر گوسفندان اروپایی ما اینجا بودند از گرسنگی تلف می‌شدند، پس اینجا چگونه اینطور فربه می‌شوند؟

در یکی از چاپارخانه‌ها به زائران افغانی برمی‌خوریم. از قسمت‌های سرزی شمال شرقی افغانستان به راه افتاده‌اند. برای آمدن به عشق‌آباد در باکو یا سمرقند سوار ترن شده‌اند و از آنجا داخل ارابه‌ای که اطرافش باز و پوشیده از یک سرپناه پارچه‌ای است سفر خود را دنبال می‌کنند. پیداست که آدمهای راحتی هستند. ارابه مجهز به فنر نیست. ناچار چندین لحاف پشمی را به قطر ۶ تا ۷ سانتیمتر کف ارابه روی هم چیده‌اند. چهار نفر سرد و پنج زن هستند. دو نفرشان حاضر می‌شوند که از آنها عکسبرداری کنیم. مردان زیبایی هستند با صورت‌های خوش ترکیب و بشره گندمگون. عمامه‌های سفید بر سر و قبا‌هایی با نقش گل‌های درشت بر تن دارند.

در فاصله صبح تا ظهر مقدار زیادی از راه را طی می‌کنیم. جاده در سراسریی ملایمی به طرف دشتی هموار یعنی دره‌ای فراخ میان دو

رشته کوه فرود می‌آید. در سمت چپ رشته اصلی البرز قرار دارد و در سمت راست شاخه‌ای از آن، میان ما و میان فلات مرکزی ایران دیوار می‌کشد. حوالی ظهر خسته و با گلوی خشک به قوچان می‌رسیم. در مدتی که اسبها را عوض و چرخهای کالسکه را که بسیار گرم شده آب‌پاشی می‌کنند من در چاپخانه کوچکی چسبیده به چاپارخانه می‌نشینم و خستگی در می‌کنم.

قوچان شهری است بسیار قدیمی که بلاهای جدیدی بر او نازل شده است. در همین چند ساله اخیر زمین لرزه‌ای سراسر آن را ویران و زیروزبر کرده است. عده زیادی از مردش در این فاجعه نابود شدند. شهر جدیدی بجای آن بنا شده که با شهر قدیمی تفاوتی ندارد و چیزی جز همان چند خانه کوچک از چینه و خشت و گل نیست. در بازار نمای این خانه‌ها یکسره باز است و کسبه و تجار بساط خود را در حاشیه خیابان و گذر می‌گسترند. از چاپخانه‌ای که در آن نشسته‌ام با چشم تحسین دکانهای میوه‌فروشی را که در برابرم قرار دارند می‌نگرم به طبقات انباشته از انگور آبدار و براق و گلابی و سه قسم خربزه که خراسان به داشتن آنها در سراسر ایران شهرت یافته است. یک دسته خربزه‌های گرد و زرد رنگ، دسته دیگر سپید و بیضی شکل و بالاخره خربزه‌های سبز رنگ و کشیده. در مدتی که آب روی آتش آهسته‌گرم می‌شود تا برای من چای دم کنند می‌روم و یک خوشه انگور خریداری می‌کنم. بر خورد فروشنده با من از روی خوش رفتاری و مهربانی است. حقیقت این است که این ادب خالص و افراطی که ایرانیها در هیچ حال از آن دست بردار نیستند سهم عمده‌ای دارد در تسکین ناراحتیها و آزرده‌گیهایی که ناگزیر، از برخورد انسان با هزاران مشکل خرد و بزرگ سفر در ایران، پدید می‌آید. اما همین ادب و رفتار بی‌پرده که مانع نزدیک شدن و محرم شدن ما با ایرانیهاست سبب

می‌شود که ما احساس تنهایی و جدایی از آنها را با شدت بیشتری احساس کنیم. در بعضی لحظات این احساس حتی به رنجش و آزدگی خاطر می‌انجامد. انسان از خود می‌پرسد که با آنها چه نقاط مشترکی دارم. به چشم من سرد می‌زننگ و هوشیارند و بر خوردار از ظرافت طبعی قابل ستایش که می‌توانند به سادگی دریابند که چه چیز خوش-آیند من است. چه را باید گفت و چه را نباید بر زبان آورد. مؤدبترین و خوشرفتارترین سردمند و در عین حال مرموز و خوددار. درباره آنان از این بیشتر و عمیق تر چه می‌دانیم؟ این را که به نظر سلایم طبع و مهربان می‌آیند و بی‌اعتنا و اهل رضا و تسلیم. کنت دوگوبینو که آنها را بسیار آرزو شده، سرد می‌عاجز از تعصب و خشک مغزی توصیفشان می‌کند.

پاره‌ای از اوقات احساسم این است که میان من و سرد می‌بدین درجه لطیف و مهربان و رطبه عمیقی جدایی افکنده است و بعضی اوقات دیگر تنها می‌جذوب و شیفته رفتارشان هستم و پایی این نمی‌شوم که از این بیشتر کنجکاوی کنم.

اسروزی نیت ندارم که درباره ایرانیها به فلسفه‌بافی بپردازم. در سایه‌ای نشسته و ضمن خوردن انگور خنک در این گرمای روز به تماشای اهالی قوچان مشغولم که در سایه درختان چنار در رفت و آمد هستند. قوچان این شهرک آرام که برای مدت چند ساعتی در زندگی من پیدایش شده و لحظات کوتاه دیگری برای همیشه از آن ناپدید خواهد شد! ضمن اینکه مشغول خوردن ناهار مختصری از تخم مرغ پخته و خربزه هستم یک نفر اروپایی از راه می‌رسد و کنارم می‌نشیند. از قرار معلوم بعد از اینکه ضمن سفر همه جای ایران را مختصراً دیده در این شهر رحل اقامت افکنده و ماندگار شده است. حین گفت و شنید ماجرای زیر را برایم نقل می‌کند که

شخصاً چند روزی پیش از این در همین شهر آرام شاهد آن بوده است.

\* \* \*

در یک آبادی، در همین نزدیکیها، زنی زندگی می‌کرد مثل همه زندهای دیگر این سرزمین؛ یعنی فقیر و شوهردار و مبتلا به زندگی پر-مشقت زندهای دهاتی. در ایران زنها هستند که کار مزارع را انجام می‌دهند. مرد تنبل است و گذشته از این بزرگ و رئیس خانواده نیز هست. بنابراین این زن هم برای شوهرش کار می‌کرد. شوهری که غالباً در قهوه‌خانه‌های قوچان یا عرق می‌خورد و یا تریاک می‌کشید. کشت خشخاش در خراسان رواج و رونق دارد. هم یکی از ثروتهای این سرزمین است و هم از بلاها و نکبت‌های آن. مرد ناگهان، به قول خودش «برای مدت کوتاهی» به مسافرت می‌رود. دهاتی و مسافرت! این در همه جای دنیا بندرت اتفاق می‌افتد چه رسد به ایران! مرد رفت و دیگر پیدایش نشد. ماهها گذشت. یک سال شد، دو سال شد و سرانجام به سه سال کشید. حتماً و بلا تردید مرده بود. زن روزها و روزها همچنان با قامت خمیده به کار پر تلاش کشت و زرع مشغول بود. مرد دهقانی به او نزدیک شد. شاید، اگر رعایت بعضی احتیاطها را می‌کردند، می‌توانستند در کنار هم زندگی دلخواهی داشته باشند. ولی در ایران ادامه زندگی مشترک یک زن و مرد، بطور آزاد، در دهات کاری دشوار است. گذشته از این آنها سرد می‌ساده بودند و زن هم دیگر خود را بیوه و شوی مرده تصور می‌کرد. ناگزیر مثل سرد می‌که به مذهب و وظایف شرعی خود احترام می‌گذارند مطابق شرایط قرآنی ازدواج کردند و سالی هم از آن گذشت که ناگهان یک روز صبح مردم دیدند که شوهر اولی به ولایتش بازگشته است. به اینکه کجا بوده، چند بلایی بر سرش آمده و با اینکه در ایران هم پست هست و هم همه جا میرزایی برای نوشتن یک نامه پیدا می‌شود

کسی اصلاً به این معانی توجه و التفاتی نکرد و همه چیز در برابر این واقعیت ساده، که مرد زنده بود و اینک حی حاضر، کان لم یکن گرفته شد. یک شاعر انگلیسی به نام تنیسون این موضوع را در قطعه مشهوری به نام «انوش آردن» به شعر سروده است: «دریانوردی که همه او را مرده می پنداشتند به وطن باز می گردد. زنش ازدواج دیگری کرده، و بچه دار شده و خوشبخت است. مرد به نظر شما چه خواهد کرد؟ دوباره در تاریکی شب ناپدید می شود.» اما مرد ایرانی ماجرای ما این چاره به فکرش نرسید. در قوچان آفتابی شد و فاجعه ای پیا کرد، «زن سرتکب گناه ازدواج با دو مرد شده بود و این یکی از بزرگترین آسیبهایی است که ممکن است به خانواده که اساس جامعه است وارد شود. در یک کشور مسلمان مرد می تواند دو زن داشته باشد، ولی ناگفته احساس می شود که شوهر کردن یک زن به دو مرد تا چه حد غیر قابل قبول است. بنابراین زن را به حضور بزرگ روحانیان قوچان می برند. وی نیز به قرآن رجوع می کند که حاوی همه تعلیمات الهی است که بوسیله پیامبرش محمد بر ما نازل شده است. ذکر این مورد صریحاً در آنجا آمده و کیفر آن نیز همان است که موسی نیز به نام همان خدا که فرمانهایش لایتغیر است در تورات ثبت و ضبط کرده است. سبکسری و بیفکری ما اروپائیان سبب شده است که تعلیمات تورات را از یاد ببریم و در نتیجه بخوبی مشهود است که در اجتماع ما کارخانواده به کجا کشیده است. ولی در ایران اعتبار و نفوذ قرآن محفوظ مانده است. این کتاب آسمانی برای گناه دوهمسری کیفر رجم و سنگسار مقرر داشته است.<sup>۱</sup> بنابراین زن محکوم شد

۱. ظاهراً در اصل یا در نقل این داستان اشکالی هست زیرا زنی که یقین کند شوهرش در سفر مرده و بعد از عده وفات، شوهر کند و شوهر

به سنگسار شدن. افراد مؤمنی که هنگام صدور این فتوی حضور داشتند خوشحال شدند که جنایتی بدین بزرگی به کیفر واقعی می رسد. گناهکار را گرفتند و از آنجا که عذاب و مجازاتش می بایست درس عبرتی هم برای همگان باشد نخست او را در شهر به گردش در آوردند. بیچاره زن را با پای برهنه، با ساقهای نیم پوشیده و روی باز در طول بازار و خیابانها کشان کشان با خود گرداندند، با گوشه شال فقیرانه ای که بر دوش داشت پایین صورتش را می پوشاند، نه یک کلمه بر زبان می آورد و نه می گریست. کوچکترین اعتراضی هم از خود نشان نمی داد. چنان قدم برمی داشت که گویی حسی در بدن ندارد. در مسیر این زن بیختر برگشته خوشحالی مردم عظیم و پرهیا هو بود. انسان آرزوی کرد که دلهای مردم را در برابر این گناه لبریز از تنفرو وحشتی ناشی از تقدس ببیند تا اگر خواستار به کیفر رساندن این زن هستند محرك و مشوقشان تنها عشق عمیق به پاک و فضیلت باشد. اما باید اذعان داشت که شادی همگانی انگیزه های دیگری داشت و در آن روز چیزی که مردم قوچان را به تماشای شکنجه کشیدن یک موجود انسانی و امی داشت میل و اشتیاق به اشد وجوه بیرحمی و وحشیگری بود. گناهکار و جمعیت همراهان، به راهنمایی مجتهد براه افتادند و در خارج شهر به محلی رسیدند که برای اجرای حکم تعیین شده بود. از آنجا که برای سنگسار کردن گناهکار ضوابط و مقرراتی وجود دارد و این کار را نمی شود با شادی و تشریفات مختصر برگزار کرد گودالی به عمق سه پادرنزار حفر کرده بودند. زن بی آنکه فشار و اجباری در کار باشد در داخل گودال دراز کشید

اول از سفر برگردد مجازاتش رجم نیست و تنها باید از شوهر دوم جدا شود و به شوهر اول خود حلال است. توضیح المسائل، مسئله ۲۴۶۳.

و حتی در این لحظه هم از خود عصبانی نشان نداد و ناله و شکایتی نکرد. به پای خود زنده داخل گور خود شد؛ درست مثل اینکه می خواهد روی ماسه ها راحت بخواب رود. در این وقت سجهتد پیش آمد — در حالی که زن خاموش و جمعیت با فریادهای گوشخراش در هیاهو بود — سنگی بزرگ را برداشت و با تمام قدرت به روی زن محکوم به سرگ توأم باشکنج پرتاب کرد. در هیاهو و غوغای مشتاقانه مردم حتی صدای برخورد سنگ به گوشتهای بدن زن شنیده نشد. سجهتد وقتی بعنوان سرمشق نمونه کار را عرضه کرد خود را کنار کشید. آن وقت مردم با حرص و ولعی وحشت انگیز به اطراف گودال هجوم آوردند. سنگها چون دانه های تگرگ فرود آمدند و همراه هر سنگ ناسزایی هم نثار می شد.

در عرض یک دقیقه گودال لبریز شد و مردم در حالی که از این درس عالی اخلاقی که با حضور آنها داده شده بود خوشحال و راضی می نمودند آرام آرام به قوچان بازگشتند.

هنگام غروب، سنگها را به کنار زدند و نعش را بیرون کشیده کمی دورتر از آن محل و مطابق با آیین مسلمانی کفن و دفن کردند. در آن روز، مردم در قوچان از نهاد اجتماعی ازدواج بدینگونه به دفاع برخاستند و زنی را که به یکی از قوانین اساسی جوامع متمدن تعرض کرده بود سنگسار کردند. ایرانیان از ازدواج با وسایلی حمایت می کنند که به روزگاری بسیار کهن تعلق دارد. این امر به چشم عده بسیاری کافی است تا به آنجا نسبت اصالت و حلالزادگی بدهند.

همچنان که من گوش به جریان وقایعی دارم که تازه در همین محل اتفاق افتاده اند. ناگهان به نظرم می آید که فکر ماندن در قوچان را حتی یک لحظه دیگر نمی توانم تحمل کنم. به رئیس چاپار-

خانه تشر می زنم. از او اسب می خواهم، می خواهم فوراً قوچان را ترک کنم. شهر کوچکی را که شبیه همه شهرهای دیگری است که از آنها عبور کرده ام و نیم ساعت پیش به چشم من جایی دلگشا آمده بود.

\* \* \*

یکی از آن بعد از ظهرهای یکنواخت صحراست. یکی از سورچیها ساعتها تو دماغی آواز می خواند و سرش را تکان می دهد و اسبها را در طول جاده های خاکی که با هم تلاقی می کنند با چهارنعل آرامی به پیش می راند. در جانب چپ جاده چشمم به خرابه های قلعه و استحکاماتی می افتد که نادرشاه در برابر تجاوزات و چپاولگری افغانها بر پا کرده بود. از آن چیزی جز توده خاکی که از ریزش دیوارها پدید آمده بر جای نیست.

شب فرا می رسد. باد سرد بر می خیزد. من در ته اتاقک کالسکه از سرما یخ زده ام. جاده از نو صورت و حشمتاکی پیدا کرده سراسر چاله و شکاف است و گرد و غبار غلیظی که از سم اسبها بر می خیزد برای من کور کننده و خفقان آورنده است.

در هر منزلی از راه باید با چاپارخانه چی ها به نزاع بپردازیم چون از ترس شکسته شدن کالسکه و سیج پای اسبهایشان می خواهد مانع ادامه سفرم شوند ولی من با عجله می خواهم خود را به مشهد برسانم و حاضر نیستم در راه توقف کنم و تمام شب به تاخت ادامه می دهم. در راه به قطارهای طولانی شتر برمی خوریم که زنگوله هایشان باطنین زیروبم گوناگون آهنگ می نوازند و سرهای آرامش-جوی آنها در انتهای گردنی دراز و نرم لغغ می خورد.

باد پیش از پیش سرد شده و کالسکه چنان تکان می خورد که خوابیدن در آن از محالات است سپیده که می زند ما تا مشهد فقط دو منزل دیگر راه داریم. ضمن اینکه قهوه چی سماور را حاضر می کند

با پیرمردی که در باغچه نشسته است و دانه های تسبیحی را میان انگشتانش می چرخاند به صحبت می نشینم. برایش از راه دوری که آمده ام و نیز از اشتیاق خود به دیدن شهر مقدس ایران - مشهد - حرف می زنم.

عجب راهی از پاریس تا مشهد! و دریای خزر و جاده مازندران! با عنایت و توجه به حرفهایم گوش می دهد و تنها دو کلمه می گوید که مرا صد فرسنگ در راه عقب می گذارد.

— من کربلایی هستم.

کربلا در بین النهرین شهری مقدس است مقدم بر مشهد، زیرا آرامگاه امامان حسن و حسین<sup>۱</sup> اجداد امام رضا در آنجاست که در همین سرزمین کربلا به دست کارگزاران مزدور یزید خلیفه در روزهایی که اکنون ایام عزاداری شیعیان است قتل عام شده اند.

مشهد برای کسی که در چند فرسنگی آن خانه دارد چه شأنی برای زیارت دارد؟ آیا می شود مثلاً ضمن رفتن از خانه تا بازار برای خرید انسان به سعادت و فیضی برسد؟ بنابراین برای این سرد تنها جای زیارتی کربلاست و به شهدی بودن نمی تواند قناعت کند. اندک اندک که به مشهد نزدیک می شویم جاده به جنب و جوش می افتد. کالسکه ما در راه از کنار گاریهای کندروی می گذرد که در آن اعضای خانواده ها روی هم ریخته اند و یا از کنار خرابی که بر پشت آنها زنان و کودکان را بار کرده اند. و یا از رویرو با آنها

۱. پیداست که این از اشتباهات نویسنده است زیرا امام حسن (ع) در سال ۵۰ هجری در مدینه وفات یافته و همانجا مدفون است و حضرت امام حسین (ع) در محرم ۶۱ هجری در کربلا شهید شده است. برادری که با حضرت امام حسین در کربلا به شهادت رسیده حضرت ابوالفضل عباس است. - م.

برخورد می کند. زنان پوشیده در چادرهای سیاه روی لحافی نشسته اند و پاهایشان از دوسوی آویخته است. پائین پایشان پیداست که در شلواری پیچیده است که در محل قوزک پا تنگتر می شود و کف پا را می پوشاند و چسبان و به قالب پاست. تعدادی سرخ با پاهای بهم بسته مثل خوشه به بدن حیوان آویخته اند و گاهی دیوانه وار تقلا می کنند و پروبال می زنند تا به شکنجه ای که با این وضع توهین آمیز به آنها می دهند اعتراض کنند.

و حالا به باغهایی می رسیم که با دیوار محصورند و نظیر آنها اطراف همه شهرهای ایران دیده می شود. درختان جوانسال تبریزی تنگ تنگ هم سر به آسمان کشیده اند و شادان و لرزان به نوای نهرهای آبی که زیر پاهای آنها در حال گریزند گوش فرا می دهند.

سرانجام چشمم به گنبد طلایی امام رضا می افتد. چندان مرتفع نیست. نه آن حالت برافراستگی زیبای گنبد حضرت معصومه در قم را دارد و نه صفا و سادگی خطوط مسجد شاهی اصفهان را. نزدیک دروازه های شهر اهالی چشم براه زائران ایستاده اند. به آنان نزدیک می شوند و خانه های خود را پیشکش می کنند، ولی همینکه در کالسکه چشمشان به صورت فرنگی من می افتد خود را آهسته کنار می کشند. خانه آنها نمی تواند یک آدم نجس را در خود پناه دهد. بنابراین در مشهد برای من، در خانه یک مسلمان جایی نیست. خوشبختانه دوست قدیمی من در اصفهان، پرنس دیوژه<sup>۱</sup> که امروزه سرکنسول روسیه در خراسان است در خانه خود چشم براه من است.

\* \* \*

شهر مشهد دارای حصاری است که تنها رخنه های آن چند

دروازه عظیم و تاریخی است با دهانه تنگ و طاق رومی که از دو پهلو بر برجهای عظیم کنگره دار تکیه دارند. از آنجا که این بناها یکپارچه از خشت و گل ساخته شده اند حالتی خوش منظر و زینتی دارند و برای دفاع از شهری که هیچگاه مورد تاخت و تاز قرار نمی گیرد کافی بنظر می آیند. از خدا بخواهیم که این همسایگان یعنی افغانهای خشن و زمخت سرجایشان آرام بگیرند.

در بخش غربی شهر خیابان مشجر عریض و طویلی کشیده شده به نام «خیابان» که پر رفت و آمدترین نقطه شهر است. در میان «خیابان» نهری گل آلود میان دیواره هایی کم و بیش فرو ریخته و ویران که دو ساحل آن را می سازند جریان دارد. اینجا و آنجا پلهای چوبی بر روی نهر بسته اند. چنارهای بسیار زیبایی بر آن سایه افکن هستند. در دو سوی خیابان خانه های کوچک کم ارتفاع و دکانهای گشوده ای قرار دارند که در آنها سبدهای پر از میوه یاظرفهای سفالی لعابدار به رنگ آبی زنده و شاد چیده شده اند. چندین کاروانسرای وسیع و چاپارخانه و کارگاه فرش بافی که از هنرهای خاص مشهد است و چندین کارگاه دیگر دیده می شوند که رنگرزان در آنها رنگهای گیاهی را در خمها و تغارهای بزرگ می سازند. خرها، اسبها و شترهای مجهز به زین و افسار زینتی و انبوه روندگان و آیندگان مایه روح و نشاط «خیابان» می شوند که خود مایه غرور و افتخار مشهد است. زیر آسمانی فیروزه فام نور پاییز چندان زیباست که به این آثار مختصر و ناچیز معماری جلال و اصالت می بخشد. آب را کد و گندیده رودخانه، چنارهای صد ساله، چادر سیاه زنان، عمامه سپید یک ملاء، شال سبز کم رنگ سید، قبای بلند یک زایر با رنگهای شاد و تند، پرده ای چشم آفسای رسم می کنند.

مرقد اسام رضا در دل شهر قرار دارد. چنان به چشم مردم

مقدس است که به حریم خود نیز تقدس می بخشد و یک نفر اروپایی نمی تواند به آن نزدیک شود. محله آرامگاه را «بست» یعنی پناهگاه می نامند و گرداگرد آن را زنجیر کشی کرده اند و عده ای نگهبان شبانه روز از آن مراقبت می کنند و کسی جز همکیشان شیعی مذهب خود را بدان راه نمی دهند.

بازار مشهد مثل همه بازارهای ایران سرپوشیده و همچنان تاریک است. حضور تعداد زیادی زایر به آن منظره ای می بخشد که به چشم من تازگی دارد. افغانهای وحشی و خشن که گوشه دستارهای راه را هشان بروی شانها آویخته، بلوچه های چهره سوخته که بیابانهای بیکران را زیر پا گذاشته اند تا به مشهد آمده و بر مرقد امام رضا نماز بگذارند، اصفهانیه های ظریف و زرنگ و حتی از ساکنان قم که از جهت زیارت رقیب مشهد است در اینجا دیده می شوند.

در این شهر بسیار مذهبی که برخلاف شهرهای دیگر یهودیان در آن اجازه ابراز عقیده و مذهب خود را ندارند، مرتضی احساس ناراحتی می کند، ولی اهالی مشهد به طرف من که مسیحی هستم سنگی پرتاب نمی کنند. من در همه جا بی جز در «بست» گشت می زنم. مقابل فروشندگانی که در آستانه دکانشان نشسته اند می ایستم. با آنها به گفتگو می پردازم، کتابهای دستنویس قدیمی را که به من نشان می دهند ورق می زنم، روی قالیچه ای کنار آنها می نشینم، چایی که برایم ریخته اند می نوشم. در چند قدمی زنجیرهایی که دور «بست» کشیده شده اند من از این مردم جز ادب و لطف و مهربانی چیزی نمی بینم. گهگاه از جلوی ما عده ای مرد که یکی از روحانیان بزرگ را در میان گرفته اند عبور می کنند. این روحانیان همیشه موقع خروج از خانه عده ای همراه دارند و هر قدر از لحاظ مذهبی مقامی بالاتر داشته باشند تعداد همراهانشان بیشتر است.

\* \* \*

در پایان ماه سپتامبر، در شمال ایران آفتاب خیلی زود غروب می‌کند. ساعت شش بعد از ظهر دیگر پشت کوهها پنهان شده و سایه صخره‌های نیک‌تیز قلّه کوهها در متن روشن افق غروب برجسته می‌نماید. همینکه خورشید در افق ناپدید می‌شود شب مثل عقابی روی طعمه‌اش فرود می‌آید. شفق طولانی، یعنی آن حالت تاریک و روشن و گرگ و میش غروب و تبدیل نامحسوس و تدریجی روشنائی به تاریکی که ما در اروپا از آن لذت می‌بریم در اینجا وجود ندارد. روز که تمام شد شب ناگهان خیمه می‌زند.

ماه رمضان است. در این ماه مسلمانها، برای آرزش گناهانشان تا زمانی که هوا روشن است روزه می‌گیرند. شلیک یک گلوله توپ قبل از طلوع آفتاب، در میدان بزرگ شهر آغاز روز و شروع روزه را بر همه اعلام می‌دارد. حتی به مسافر خسته‌ای که از صدای شلیک از خواب پریده است و بیهوده می‌کوشد تا دوباره بخواب برود. در این وقت مسلمان واقعی که تا طلوع سحر یکسره در حال خوردن بوده است روی تشکی پشمی و نرم دراز می‌کشد و بخواب می‌رود و با صدای شلیک توپ ساعت شش بعد از ظهر بیدار می‌شود و خود را برای زندگی پرهیاهو و جنب و جوش شب مهیا می‌کند. با نواختن بوق و شیپور مؤمنان را به حمام می‌خوانند و بدین ترتیب آنها قبل از افطار خود را تطهیر می‌کنند.

روز بعد از ورودم به مشهد، طرفهای غروب به میدان بزرگ شهر می‌روم. با تعجب صدای هم‌آوازی عده‌ای مرد را می‌شنوم که از بلندی در فضا طنین افکن است و گویی از آسمان فرود می‌آید. این صدا به هیچوجه یک آهنگ و نغمه موسیقی ایرانی نیست و شباهتی به این طرز آواز خوانی عجیب یکنواخت و حزن‌انگیز که

به گونه‌ای شگفت از بیخ حلق ادا می‌شود ندارد. خیر این آوازی دسته‌جمعی است، با سه صدا که در آن نتهای بلند و بسیار زیر بر روی نتهای بم محکم و پرو بلند اوج می‌گیرند. به بالا نگاه می‌اندازم تا بفهمم که منشأ این همسرای غیرمنتظره از کجاست. روی بام مسطح یک کاروانسرای وسیع، تعداد سی نفر قزاق روس از اعضای هیأت اعزامی به مشهد به دور هم حلقه زده‌اند. کلاههای بلند پوستی‌اشان مثل لوله‌های سیاه بخاری در آسمان بطور برجسته نمودار است در آسمانی که از هم‌اکنون ستارگان درخشان در آن می‌زاینند تصنیفهای عامیانه می‌خوانند و صداهای کارکرده و ورزیده‌شان به درستی و با میزان صحیح با هم جفت و جور می‌شوند. این قزاقها نوجوانانی هستند شیفته موسیقی. هر شب روی بام کاروانسرا با رهبری سربی آواز خود ساعتی را به تمرین و تکرار آوازهای دسته‌جمعی که در سربازخانه یاد گرفته‌اند می‌گذرانند. ایرانیهای کنجکاو شگفت‌زده دلشان می‌خواهد بایستند و به آنها گوش فرا دهند. ولی براننده یک ایرانی نیست که به آنچه دشمنان در شهر مقدس ایران مرتکب می‌شوند علاقه و توجه نشان دهد. بنابراین دو نفر به دونفر در حالی که با یک انگشت دست یکدیگر را گرفته‌اند به راه خود ادامه می‌دهند و به آنان نگاه تحقیرآمیز می‌کنند. شبهای مشهد اینگونه‌اند.

هارون الرشید در این شهر است)<sup>۱</sup> چیزی برجای نمانده است. مگر چند ویرانه پراکنده در شنزارهای بی‌آب و علفی که حتی بزها در آن چیزی برای نشخوار نمی‌یابند. سرو اسروزی شهر کی است بی‌اهمیت. جمعیت خیابانها و قهوه‌خانه‌های آن را مشتی کارمند و افسر بی‌کارت تشکیل می‌دهند. در روزهای جمعه بازار شهر پر می‌شود از انبوه تماشایی ترکمنهایی که آمده‌اند تا پشم گوسفندهایشان را به فروش برسانند. همگی سوارکارانی جسورند سوار بر اسبهایی زیبا و آراسته و نژاده که در سراسر آسیای مرکزی خواستار و مشتاق فراوان دارند. توبره اسبهایشان که بدانها خورجین می‌گویند مثل فرش و چنان با زیبایی و ظرافت بافته شده که مخمل نماست. این خورجین‌ها را که اول بار برگرده اسبهای پر قدرت و ناآرام ترکمن دیدم بعدها در پاریس در خانه بعضی از آماتورهای خوش-سلیقه و با ذوق مشاهده کردم که آنها را زیر مجسمه‌های عتیقه یا اشیاء کوچک قیمتی گسترده بودند.

در مدتی که من با مرتضی - که وجودش در اینجا منشأ کوچکترین فایده‌ای نیست - سراسر بازار را زیر پا می‌گذاریم متوجه می‌شوم که غالب اوقات، چه سواره و چه پیاده، افسر غول‌پیکر لندهوری همه جا سر راهم سبز می‌شود. بلافاصله شستم خبردار می‌شود که این افسر ژاندارم مأمور مراقبت از احوال من است. پر روشن است که در حکومت نظامی تزارها و در نزدیکی مرز افغانستان مراقبت‌ها و احتیاط‌های پلیسی و امنیتی را تشدید می‌کنند. در ضمن این را هم می‌دانم که وضع از لحاظ مقامات محلی خیلی

۱. هارون الرشید در ۱۹۳ هجری در طوس وفات یافته و در شهر مشهد به خاک سپرده شده است. (دهخدا) این یا یکی از اشتباهات نویسنده است و یا در مرو گوری ناشناخته به هارون منسوب بوده است. م.

## فصل هفتم

### ماوراء خزر و تاجکستان

مرو

سروکنونی شهری جدید است. از شهر قدیمی که در قرن سیزدهم به هنگام یورش مغولها به فرماندهی چنگیزخان یکسره ویران و زیرو زبر شده است فاصله نسبتاً زیادی دارد. قبلاً سرو یکی از بزرگترین شهرهای آسیا و به سبب فرهنگش بلندآوازه بوده است. مردمش در این یورش یکسره قتل عام شده‌اند، کتابخانه‌اش که در سراسر دنیای خاور شهرت داشته به آتش کشیده شده و از این طریق آسیبی جبران‌ناپذیر به تمدن آن وارد آمده است. زیرا در قدرت هر سرد و زن روستایی ناتراشیده‌ای هست که از همبستری با یکدیگر در یک برخورد تصادفی فرزندان بی‌استعداد و نالایقی به دنیا بیاورند، اما برای پدید آوردن یک اثر زیبا، یک تابلو، یک مجسمه، یک کتاب که در نگارش و تزئین آن هنر بکار رفته باشد لازم است که جانهای ظریف تربیت یافته و فرهیخته قرن‌ها همکاری کنند. وقتی این آثار به نابودی کشانده شوند دیگر چگونه می‌توان برای آنها جانشینی یافت؟

امروزه از مرو جاودانی، از آثار سلجوقیان، از اعراب (آرامگاه



منطبق بر مقررات نیست زیرا هیچگونه نوشته یا به قول آنها «مدرکی دال بر اجازه مسافرت به سرزمینهای ماورا خزر در دست ندارم. ضمناً بی آنکه شخصاً درباره عادات و رفتار پلیس تزاری تجربه ای داشته باشم تنها به دلیل باور داشتن ماجراها و افسانه هایی که در این زمینه میان اروپائیان رواج و قبول عام یافته، از ژاندارمهای روسی واهمه دارم. در این داستانها همه جا صحبت از توقیفهای خودسرانه، مفقود شدنهای ناگهانی و تبعید به سیبری و سایر سواد و مصالح قصبه های پاورقی ساختگی پلیسی است که درباره کشور روسیه اینهمه میان ما اروپائیان متداول شده است. با این ترتیب شکی نیست که هر جا که قدم بگذارم افسر ژاندارمی مرا تعقیب می کند. تا اینکه بالاخره یک روز بعد از ظهر در حال عبور از پیاده روی خیابان اصلی شهر یک کالسکه دواسبه در مقابلم می ایستد. افسری از آن پیاده و به من نزدیک می شود. حتی یک کلمه از حرفهایش دستگیرم نمی شود. یقین کرده ام که مرا به ژاندارم سری می برد و چون به اشاره از من می خواهد که سوار کالسکه اش شوم و به نظرم می آید که هرگونه مقاومتی بیفایده است. کنارش در اتاقک سرباز کالسکه جای می گیرم. مرتضی هم که از ترس لرزه بر اندامش افتاده به روی نیمکت کالسکه می خزد. به راه می افتیم، با کمال تعجب می بینم که کالسکه از مرکز شهر دور و وارد محله ای می شود که در آن چیزی جز خانه های شیک مخصوص اقامت اروپائیها دیده نمی شود. جلوی نرده های سفید رنگ یک ویسلا توقف می کنیم. پیاده می شوم و صاحب منصب مرا به داخل خانه و به سالنی هدایت می کند. خواهش می کند که بنشینم. سپس سیگاری به من تعارف می کند و خارج می شود. پس از چند لحظه خانمی داخل می شود که به نظرم جوان و زیبا می آید. لباسش خیلی

پوشیده نیست و مثل بعضی از هموطنانش در کشورهای گرم، واقعاً چیزی جز یک پیراهن بسیار نازک روی یک پیراهن خواب برتن ندارد. به فرانسه و با کمال مهربانی به من سلام می کند. از ماجرای من که برایم پیش آمده هیچ سر در نمی آورم. اگر آنچه می بینم طرز رفتار پلیس روسیه است اذعان می کنم که نظیرش در همه عالم نیست و باید سرسشق همه بشود و عمومیت پیدا کند.

افسر به سالن بر می گردد و خانم برایم توضیح می دهد که پادگان محل خدمتشان بزودی عوض خواهد شد و برای پرهیز از پرداخت هزینه گران حمل و نقل میل دارند قالبهای زیبایی که زینت بخش خانه آنهاست به فروش رسانند و چون خبر یافته اند که من دنبال قالبی خوب می گردم، قالبهایشان را به من عرضه می کنند. معماً برایم حل می شود. برایشان تعریف می کنم که چه ظن بیهوده ای در حقشان کرده بودم. هر چند که هیچکدام از حرفم چیزی نمی فهمند ولی همسر افسر و خود او به خنده می افتند. نگاهی به قالبها می اندازم همه آنها نوبافت و جدید هستند و من مایل به خرید آنها نیستم. خانم جوان از اینکه تیرش به سنگ خورده خیلی ببور و پکر به نظر می آید. سماور را حاضر کرده اند. یک فنجان چای به من تعارف می کنند. میانمان صحبتی شیرین گل می اندازد و تا غروب ادامه پیدا می کند.

سخت خوشحال از آشنایی جدیدی که پیدا کرده ام از این زن زوج همان شب برای صرف شام در محل تابستانی کازینو دعوت می کنم، ولی در اینجا کار آسان نیست. مانعی در میان هست که من از آن بی اطلاعم. دعوت مرا رد می کنند.

چند ساعت بعد من در کازینو ضمن صحبت از ملاقات امروز با سرگردی که با هم در یک هتل ساکن هستیم از او می خواهم

که راجع به این زن و شوهر به من اطلاعاتی بدهد. او هم به نوبه خود ابتدا کمی ناراحت و سردد می شود ولی بالاخره از تردید دست برمی دارد و ماجرای زیر را برایم تعریف می کند.

رفیق ما آقای س... جوانی است مورد علاقه همه ما و خانمش ماریا نیکولاونا<sup>۱</sup> موجودی است دلنشین و جذاب، متأسفانه آقای س... اهل قمار است. در این اواخر برای انجام مأموریتی به عشق-آباد رفته و مقداری از پول متعلق به هنگ ارتش همراهش بوده است. این پول را در بازی باخته است. سرو صدای این رسوایی را به نحوی خفه می کنند، ولی او را به پادگانی در سرز پامیر منتقل می کنند. فعلا خانه خراب شده اند و در صدد هستند اشیاء نادری را که برایشان مانده به فروش برسانند و امیدشان این بوده که از طریق شما مشکلشان را حل کنند. تصورش را بکنید یک نفر فرانسوی در سرو که برای خرید افتاده دور مغازه ها... خودشان را در خیال دوباره پولدار تصور کرده اند... خوب راستی در خانه آنها چیزی خریداری کردید؟ به یاد این زن جوان می افتم که با اینهمه لطف و مهربانی مرا در خانه خود پذیرفت و چای تعارفم نمود و رفتاری داشت که به هیچ وجه نتوانم از حالت ناسیدی و تلخکامی که بر اثر جواب منفی من در دلش پیدا شده بود بویسی برم. بیچاره دخترک ماریا نیکولاونا.

### بخارا

اینک، پس از یک شب کوتاه در قطار، در بخارا هستم. من دیگر نه به اینگونه راههای کوتاه عادت دارم و نه این خستگی-های مختصر و ناچیز. قطار در ایستگاه نوو خوگان<sup>۲</sup> که اقامتگاه

روسها و اروپاییهاست توفقی می کند. اسیر بخارا اسپراتور روس را به رسمیت نمی شناسد. با این حال کارگزار کشوری اسپراتور در نوو-خوگان منزل دارد و من باید برای رفت و آمد در این سرزمین اجازه او را داشته باشم. با کمال مهربانی مرا نزد خود می پذیرد و برای دیدار من از بخارا هیچگونه مشکلی ایجاد نمی کند. و چون شهر قدیمی شبکه ای است پیچ در پیچ از خیابانها و کوچه هایی که ممکن است من در آنها سردرگم شوم، یک «سارت»<sup>۱</sup> در اختیار من می گذارد که همه محله ها و اشخاص شهر را می شناسد. البته نمی گوید که راهنمای من هر شب اعمال و حرکات مرا به خود او گزارش خواهد کرد. از نظر من اهمیتی ندارد زیرا من برای تحریکات سیاسی به اینجا نیامده ام و از این مراقبت هم که لااقل مخفیانه و سری نیست خشنود هستم. سارت من صورتی ظریف و متفکرانه دارد. به شیک ترین وجه لباس پوشیده است. بیچاره مرتضی! تو در کنار این جوان بیچاره و بیغم و سخت آراسته چه کاره بنظر می آیی؟

بخارا از هر شهر دیگری در سرزمینهای مسلمان نشین خاور رنگ آمیزی و زرق و برق بیشتری دارد. ترکیب رنگهای سفید و سیاه که مورد علاقه بسیاری از مردم ماست که ذوق و فهم رنگها را ندارند در این شهر دو ستار و مشتاقی ندارد. سارتهای بزرگترین مشکلات و دشواریهای زندگی را به بازی می گیرند و حقیر می شمارند و شهرشان چون شهر پریان پرده نمایش تماشایی و شگفت انگیزی از رنگهای شاد و زنده در برابر چشم می گسترد و این رنگها چنان

۱. از زمانی که ازبکان ترکستان را فتح کردند به جهت تقابل نمایان این فاتحان بیابان گرد با ملل مفتوح، استعمال سرت یا سارت در مقابل ازبک معمول شد. در اصل این کلمه نام سکنه ایرانی نژاد شهر نشین و تاجر پیشه آسیای مرکزی است. (دایرةالمعادف فارسی)

با شیوهٔ ماهرانه و اطمینان بخش در کنار هم نقش بسته اند که چشم را خیره و سهوت می سازند. جامه های بلند، کمربندها و دستارهای رنگین تابلویی رسم می کنند که در فضای نیم روشن گرم بازاری که چند شعاع باریک نور چون ترکه های روشن بلورین از سوراخ سقفها به داخل آن می تابد، بسان پرچمهای رنگین در اهتزاز و نوسان هستند.

از همه زیبا تر مرحلهٔ دستار بندهاست. عرقچینهایی که زیر عمامه بر سر دارند از ابریشم قلابدوزی شده است سزین به نوارهای گلابتون طلایی و نقره ای. این عرقچینها وقتی به دیوار آویخته شده اند دیوارها را مثل بوته های گل به طرزی شگفت و نادر زینت می کنند. سرگرم گردش در بازار هستم که ناگهان یکی از اشراف شهر را می بینم سوار بر اسب با سلازمین خود در حال حرکت است. سرداری زربفت فاخری بر تن دارد. بالای عمامه اش جغه ای پرافراشته است. سه پهلویش شمشیری آویخته است با دسته ای جواهرنشان، تعدادی محافظ مسلح او را در میان گرفته اند. با دبدبه و غرور از بازار عبور می کند. رئیس نظمیة اعلیٰ حضرت امیر بخارا است.

روی درگاهی دکانها می نشینم به خانه کسبه می روم با آنها چای ممتاز چینی می نوشم. سیگار می کشیم، تسبیح می اندازیم. برایم در گاو صندوقهای آهنی را می گشایند و به آرامی و با تشریفات تمام پارچه های عتیقه ای نظیر آنچه در هزار و یکشب وصفش آمده بیرون می کشند.

طرفهای آخر روز به میدان عمومی شهر می روم. در آنجا کنار حوض آب درختان صد ساله بر سنگفرشهایی که تازه آبیاشی شده سایه افکنده اند. کاسبها و آدمهای بیکاره در آنجا جمع می شوند فروشندگان شربت و افشره و چای و قهوه میان انبوه رنگارنگ

جمعیت دور می زنند.

مردم دور نقالهایی که بقیه قصه عجیب و غریب دیروزشان را با آب و تاب تعریف می کنند، بطور فشرده حلقه می زنند و هر بار از تعجب فریاد «یا الله» شان بلند می شود. شب روی بناهای سنگی زیبای حاشیه ریگستان و بر روی درختان بلوط سبزی که کنار حوضها ردیف شده اند فرود می آید. آب این حوضها از هم اکنون نور نخستین ستارگان شب را در خود منعکس می کنند. زنگ خاموشی و بازگشت به خانه ها به صدا در می آید. راهنمای من مؤدبانه یادآوری می کند که هنگام شب در بخارا نمی توانم بمانم و موقع آن است که به هتل خود نوخوگان بازگردم. یک روز خود را به محل زندانهایی می رسانم که از شهرت زیادی برخوردارند. در همین جاست که امیر وقت بخارا در سی سال پیش نماینده رسمی کشور روسیه را در گودالی انداخت مشهور به «سوراخ کنه ها» و برای نجات او ناچار شدند هیأتی را به بخارا اعزام کنند و این اهانت برای امیر به بهای از دست دادن استقلالش تمام شد. پس از گذراندن شبی دیگر در قطار به سمرقند می رسم. در اواسط راه از روی آمودریا یا جیحون عبور می کنیم از رودخانه تاریخی عظیمی که از دیرباز مرز آسیای مرکزی و کشور آریایی پارس بوده است.

سراسر سرودهای شاهنامه فردوسی، این شاعر بهشتی، سرگذشت نبردهایی است که در اینجا در موسم بهار زمانی که بیابان سراسر بسان فرشی ابریشمین سبز می شود، روی داده است. همین جیحون است که شاهد نبرد کهنسال توران و ایران و نبرد مغولان و ترکها با آریاییان بوده است. در پرتو ماه که چشم انداز اطراف را با نوری درخشنده روشن می سازد به کرانه های باتلاقی این شاهرود و آبهایش می نگرم که گل ولای خاک افغانستان را با خود می غلتاند و می برد.

شاید بهتر بود در اینجا توفقی می کردیم و منتظر یکی از کشتیهایی می شدیم که دیر به دیر به آنجا می رسند و بر روی رودخانه تا خاک دور دست خیمه که سرزمینی تقریباً ناشناخته است پیش می رانند. از آنجا خود را به دریاچه آرال می رساندم و پس از عبور از آن، به قطار ترکستان سوار می شدم تا مرا به ادنیورگک برساند. چنین سفری سه هفته طول خواهد کشید و وقتم تنگ است و ممکن است ناچار شوم از رفتن به سمرقند صرف نظر کنم. از اینجا با دلی تنگ می گذرم. آیا بار دیگر نصیبم خواهد شد که به کناره های جیحون بازگردم؟

#### سمرقند

بخارا به یکی از آن قرقاولهای زیبای طلایی رنگ می ماند که دیده ام در مزارع اطراف شهر گشت می زنند. اصفهان پایتختی است آراسته، یکپارچه ظرافت و هنر که به دست صفویان، دوستداران هنر آرایش شده است. سمرقند شهری است با شکوه شاهنشاهی. در این شهر است که یکی از ابرسردان اعصار و قرون وسطی سلطنت کرده — تیمور — و از آنجا نیمی از جهان متبدن را زیر فرمان داشته است. شهر دارای خیابانهای وسیع و گسترده و بناهای تاریخی زیبا و مجللی است و از آن جمله بنای آرامگاههای مجلل متعددی که در آن افراد خاندان تیمور به خاک سپرده شده اند.

بیشتر آنها امروزه ویران شده اند، ولی مسجد و مدرسه ریگستان سالم و دست نخورده برجای مانده است. در آنجاست که بایستی به مطالعه خاطرات و مجموعه قوانین و فرمانهای امیر تیمور که شخصاً آنها را به نگارش در آورده و ضمن آن چگونگی دستیابی و عروج دشوار و دلیرانه خود را بر تخت سلطنت روایت کرده است. این جنگجوی بزرگ، جوانمرد و با فرهنگ یکی از جذابترین چهره های تاریخ است.

می دانست چگونه باید در راه مقصود صبر و شکیبایی پیشه کند و درباره اندرز رازین و مشاور روحانی خود اندیشیده بود: «فن حکومت از سویی صبر است و ثبات قدم و از سوی دیگر گذشت و چشم پوشی؛ و این همان هنر دانستن و تجاهل است».

اما تیمور خود مردی دلاور بود. می بینیم با اینکه امپراتور است دعوت به مبارزه را از سوی یکی از دست نشاندهگان خود می پذیرد و تنها به همراهی یک تن چابک سوار و یک شپور به جنگ تن به تن با او می شتابد. در اوج پیروزی در دمشق توفقی می کند تا با مورخ بزرگ عرب «ابن خلدون» به هم صحبتی بنشینند — درست مثل دیدار ناپلئون و گوته در ویمار — تیمور در ۷۲ سالگی در ۱۴۰۵ م در سمرقند درگذشت و در مسجدی نزدیک به شهر که خود آن را بنا کرده بود به خاک سپرده شد.

برای رسیدن به این مسجد باید از جاده های گودی عبور کنیم که در دو سو به پرچینها و درختان کهنسال آراسته است. من از دور گنبد بلند این بنا را که پوشیده از کاشیهای آبی رنگ زیباست بر فراز درختان خزان زده و طلایی رنگ چنار می بینم. سنگ مزار تیمور لنگ را که دو تکه بزرگ سنگ یشم به رنگ سبز سیر است به خواست خود او نزدیک سنگ گور مربی و مرشدش «سید برکت» قرار داده اند. زیرا این سرد جهانگیر که آسیا در برابرش بخود می لرزید می دانست که جهان را تنها هوش و زیرکی می گرداند و بدون آن نه پیروزی درخشان نصیب می شود و نه فتح پایدار. همچنان که در یک فیهو خانه کوچک در هوای آزاد و نزدیک مسجد مشغول خوردن انگور هستم به یاد داستانی می افتم که در تهران برایم تعریف کرده اند:

«زمانی که تیمور لنگ ایران را در آخر قرن ۱۴ میلادی به تصرف

در آورد، حافظ شاعر هنوز در شیرازی زیست. شهرت اشعارش در سراسر سرزمینهای اسلامی مشرق زمین پیچیده بود. در بیتی مشهور ضمن سخن از محبوب جوانسالش گفته بود:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را  
امیر تیمور چون به شیراز وارد شد به جستجوی حافظ فرستاد. او را نیمه مست و در حال نوشیدن شراب در میخانه ای یافتند که لباسی ژنده بر تن داشت.

او را به حضور تیمور می آورند که در حلقه افسران و درباریان پرزرق و برق خود نشسته است. تیمور نگاهی به شاعر و ظاهر مسکینش می افکند و با صدایی پرهیبت به او می گوید:

— این تو هستی، با همین ریخت و قیافه که جسارت ورزیده بخارا و سمرقند سرا به هدیه می دهی.

حافظ سر فرود می آورد و در جواب می گوید:

— خداوندگارا، بر اثر همین بخشندگی و دست و دل بازیهاست

که به حالت و روزی افتاده ام که می بینی!

از زمانی که ما در ماوراء خزر و ماوراءالنهر سفر می کنیم مرتضی دچار یک حالت هیجان شدید تقدس مآبی شده است. این ایام مصادف است با جشنهای آغاز سال کلیمیان. حالا که در سرزمینی بیگانه است احساس می کند که سخت نیاز دارد که این روزهای بزرگ سنتی را در کنار همکیشان خود بسر برد. در مشهد گریه را سر داد زیرا من بیرحمانه در روزی که یک نفر اسرائیلی واقعی باید به استغفار و انابه بگذراند و با کسان خود روزه بگیرد، بار سفر بستم و به راه افتادم. با این که خدمتگاری به این بی استعدادی کمتر یافت می شود نمی توانم او را ندیده بگیرم و رهایش کنم؛ به وجودش احتیاج

دارم تا برای تراشیدن ریشم آب گرم بیاورد یا سماور را حاضر کند و یا برای خرید انگور نزد سیوه فروش برود. گمان نمی کنم در خدمت من آن بیست و چهار ساعتی که برای تهذیب نفس خود احتیاج دارد گیرش نیاید. با این حال غمزده و محزون است. آخر چطور می شود اربابی که او با عوالم محبتش آشناست راضی شود که او تا این حد رنج ببرد. مرتباً این معنی را بازگو می کند و با صدایی تودماغی و در لفافه عبارات پیچیده و تکلف آمیز و مؤدبانه می گوید که منزل «مرد خای» یا نزد «ربی» سر یک سفره مذهبی دعوت دارد. در سمرقند به او آزادی بیشتری می دهم زیرا خود در مهمانخانه ای که هستم اگر حوصله بخرج دهم و امی دارم کارهایم را انجام دهند. و اما امان از این هتلهای سمرقند که چقدر عجیب و غریبند! به اولین هتلی که سر زدم به نظرم جائی اسرار آمیز و تا حدی محل فسق و فجور آمد. ساعت ۹ صبح هنوز همه در خواب بودند و من نتوانستم کاری کنم که در را برویم باز کنند. دومی از اولی هم وضعش آبرومندتر بود! هیچوقت دیاری در آن دیده نمی شد. صاحبانش بدون شک در منازل خود به شاد خواری و ضیافت سرگرم بودند. گهگاه در یکی از راهروهایش زنی دیده می شد که به زحمت پوششی بر تن داشت. شب هنگام ناگهان جوارو جنگالی عظیم برمی خاست و این نشانه این بود که مسافری در هتل جا گرفته است. مرتضی هرگز در هتل که غذایش «کاشر» نیست یعنی مطابق دستورات مذهبی یهود حلال شمرده نمی شود غذا نمی خورد به فوریت توانسته چند یهودی پیدا و با آنها ارتباط برقرار کند. یک روز صبح خبر می آورد که من به خانه «یوسف» دعوت شده ام. این یوسف در سمرقند مایه آبرو و اعتبار جامعه کلیمیان است و امروز هم جشن خیام یعنی چادرهاست که یهودیان به یاد روز خروجشان از مصر برپا می دارند و یوسف که به کشور فرانسه به دیده احترام

می نگردد علاقه مند است در چنین روزی در حق یک فرانسوی سهام - نوازی کند.

رفتن به خانه یوسف را قبول و مرتضی را سخت خوشحال می کنیم. در سمرقند وضع سر و لباسش را بهتر کرده ام کفش هایش نو شده اند یک شلوار بظا هر آبرومند و یک سرداری دارد که هروقت بتن می کند خود را بجای خاکام و پیشوای دین یهود می گیرد. امروز به هر تقدیر بسیار خوشحال است. جشن خیام را به نحوی شایسته برگزار خواهد کرد. ارباب محبوبش را به خانه یکی از همکیشان خود خواهد برد. از زرق و برق مال و منال یوسف بازتابی هم نصیب مرتضی بیچاره خواهد شد و بالاخره به دوستانش با پیروزی و افتخار نشان خواهد داد که خدمتگار و یا شاید دوست یک ارباب خارجی است که به سیاحت شرق زمین آمده و به دربار شاهزادگان و شاهان راه دارد و هیچ دری به رویش بسته نیست (این ارباب بزرگ من هستم).

با کالسکه به خانه یوسف می رویم. راه طولانی است. علتش این است که روسها در کشورهایی که به تصرف خود درمی آورند با بومیان یکجا سکونت نمی کنند و بیرون از شهر قدیمی برای خود یک محله نو می سازند. در این راه از نزدیکیهای ویرانه های قدیمی سمرقند، سمرقند افراسیاب که هنوز هم لای شن و ماسه اش سکه های طلا و سفالهای یونانی پیدا می شود گذر می کنیم. سرانجام به خانه یوسف می رسیم. از ما در یک ایوان سرپوشیده پیشواز می کند و من با زن چاق و چله و یک گله بچه شیطان و کثیفش آشنا می شوم. در زاویه ایوان سایبانی که از شاخ و برگ درخت درست شده نمایشگر خیمه ای است که عبرانیان وقتی خاک مصر را به مقصد «سرزمین موعود» ترک گفتند زیر آن موقتاً منزل گرفتند. میزبانان من با کمال لطف و گشاده رویی از اقسام نان شیرینی که از گذشته های دور تا کنون خاص این

عید می پزند به من تعارف می کنند. مرتضی از خوردن آنها به لذتی مضاعف و دوگانه می رسد هم لذت فرد مؤمن و هم کیف آدم شکمچران و خوش سلیقه.

تا دیروقت در این ایوان می مانیم. یوسف دلش می خواهد مرا تمام شب زیر این خیمه نگهدارد ولی بنظرم هتل هرچند هم که محقر و نابسامان باشد ترجیح دارد. بنابراین از آنها جدا می شوم و مرتضی را پیش آنها می گذارم. اگر به او اجازه می دادم دلش می خواست به نشانه حق شناسی دستهایم را ببوسد.

چند روز بعد نوبت عزیمت می رسد، نوبت بازگشت به پاریس شهری که مرتضی اینهمه آرزو داشت که با اربابش بدانجا رود. بالاخره یک شب در ایستگاه راه آهن سمرقند از یکدیگر جدا می شویم من راه خود را تا ایستگاه بعدی به طرف مشرق ادامه می دهم. من از راه تاشکند بازمی گردم و او راهش به سوی غرب از طریق عشق آباد، کراسنودسک، باکو و انزلی است. در کیفش مقداری پول دارد. بزودی پیش پدر پیر نایینا و مادرش می رود؛ مادری که دلش نمی خواهد کار کند. آنها هم اکنون در آستانه خانه خود نشسته و برای پسر گمشده اشان اشک می ریزند که رفته است بی آن که حتی چند نوه برای آنان به دنیا بیاورد. مرتضی لاغر و با چشمان قبی کرده غرق در اشک در برابر من به روی سکوی یک قطار درجه ۳ ایستاده است. احساس می کنم یک اشاره کافی است تا دچار حمله هیجان شود و خود را به پای های من (یا در آغوش من) بیندازد و صحنه ای مضحک پدید آورد.

یک ضربه زنگ و صوت لوکوموتیو مرا از این حالت ناچور نجات می دهد. قطار به آرامی در دل شب به راه می افتد.

— خدا حافظ مرتضی!

و مراقبت بیشتر را به وقت دیگر واسی گذارد. سرشب گذارمان به یک رشته تپه‌های صخره‌ای می‌افتد. در زیر آسمان سیاه و رعب‌آور که هر نوری در دل آن جان می‌بازد جاده ناگهان میان صخره‌های گوگردی زرد رنگ به سراشیبی می‌افتد اینها تیغه تیغه و دارای اشکال مهیب و خصمانه‌ای هستند؛ درست مثل جاده جهنم! کالسکه با سرو صدای ناهنجار آهن پاره‌هایش در سرازیری شتاب می‌گیرد. دیگر تنها شب است و باران و سرما، صدای ضجه چرخها به روی سنگها، ناله فترهای فرسوده، رسیدن به منزلگاههای خاموش و خفته، فریادهای عزیز برای بیدار کردن سورچیها، نعره‌ها و ناسزاها، و بار دیگر سکوت و همان تکانهای یکنواخت کالسکه در دل کویر.

صبح، از فراز تپه چشممان به نقطه‌ای طلایی رنگ می‌افتد که از دور برق می‌زند. این گنبد آرامگاه حضرت اقدس معصومه علیها سلام در قم است. بر روی تپه صدها کپه سنگ چین، گویای این است که زائران پایان نزدیک خستگیهای سفر جانفرسایشان را نشانده گذاری کرده‌اند. در اینجا بود که من متوجه شدم که ایرانیها دارای نیروی بینایی بسیار عالی و فوق انسانی هستند، زیرا از این هرمهای سنگ چین شده در مسافتهای بسیار بعید از قم می‌توان یافت؛ در نقاطی که حتی با دوربینهای کامل دوقلو هم مجال است بتوان گنبد طلایی حضرت را مشاهده کرد. باید گفت که چشمهای ایمان در میدان دید از ابزارهای دقیق فیزیکی گوی سبقت را می‌ربایند. در شهر قم، می‌توانیم به این زیارتگاه شهیر نزدیک شویم در حالی که پنج سال پیش حتی گردش در حریم آن هم بر ما ممنوع بود. وارد صحنی می‌شویم که در اصلی حرم رو به آن باز می‌شود و سناره‌های بلند بر آن مشرفند. مردم دیگر به فکر پرتاب کردن سنگ به سوی ما نیستند. سرگرم عکسبرداری هستیم ولی کسی دوربینم را از چنگم

## فصل هشتم

### از تهران به اصفهان

تهران، آوریل ۱۹۱۰

از هنگامی که بر اثر انقلاب نابسامانی و ناامنی به جاده‌ها راه یافته، بسیار کم‌اند مسافرانی که برای عبور از این راهها جان خود را به مخاطره افکنند. با این حال ما با زحمت بسیار توانستیم کالسکه سفولک و زوار دررفته‌ای بیابیم که ما را به اصفهان برساند و اینتک برای یک‌بار دیگر در میان کویر هستیم. در تهران با نقل داستانهای مربوط به راهزنان گوشه‌ایمان را آزرده بودند ولی ما اعتنای زیادی نکرده بودیم و حالا که از شهر خارج شده‌ایم این قصه‌ها از نو در ذهنمان تکرار می‌شوند. در این بیابان هیچکس نیست که به او برای حفظ جانمان پناه بیاوریم. خدا می‌داند چه بر سرمان خواهد آمد! بی دلهره و دغدغه به این مسأله فکر می‌کنیم، ولی مانع خوابمان نمی‌شود. انسان در بیابان خیلی زود وضع روحی خوبی پیدا می‌کند، سعیش در این است که خودش را زیاد به زحمت نیندازد، روی تشک یک‌لا و نازکی که دارد هر طور شده درازا و پهنای بدن خود را جای می‌دهد. آدم عاقل ابتدا فکر و ذکرش همین جور چیزهاست و برای بقیه مسائل به هر چه مقدور است دل خوش می‌کند و توقع

۱. در سال ۱۹۱۰ به ایران بازگشتم و طی اقامتم از ماه مارس تا ژوئن به قم، اصفهان، بختیاری و همدان سفر کردم.

بیرون نمی کشند.

حیاطی که در آن هستیم گورستانی محقر و متروک است. نخته- سنگهایی با صیقل اندک و تراش خشن به نشانه قبرها جای جای بچشم می خورند. نه درختی بر آنها سایه می افکند و نه گل و گیاهی برای آرایش دارند. پیداست که عرصه مرگ عرصه ای است سخت خالی و حزن انگیز. ایرانیان شیعی مذهب در احساسات هیچگونه مشارکت و مشابهنی با سنی مذهب ندارند. نزد ستیان گورستانها از شورانگیزترین باغها هستند و نامی شود در مکانها و چشم اندازهایی جای دارند که در آنها افق دید آدمی باز است و تا دوردست گسترده می شود. در کمرگاه کوه و تپه، در کنار رودخانه. گورستان جای تأمل و فرو رفتن در عوالم تخیل است در محیطی خوش منظر. محفل زندگان است در کنار سردگان. اما در ایران حتی در دل شهر مقدسی چون قم سنگ گورها لگدمال و کوفته قدمهای گذریان و گله های گاو و گوسفند است. در شهر قم توقفی نمی کنیم، زیرا سن سجاز به دخول در حرم که سرشار از گنجینه های گرانبه است نیستیم. ساعتی قبل از غروب آفتاب دوباره براه می افتیم، عبور از بازار تنگ و باریک برای کالسکه چهار اسبه ما بسیار دشوار است و ناگزیر بساط چند فروشنده را برهم می ریزیم. حالا درست ساعتی است که کباب پزان بازار قطعات گوشت بره را که به سیخ کشیده اند روی منقلهای لبریز از زغالهای افروخته می چرخانند و نانوایان بر بدنه فوقانی تنورهای مخروطی شکل خود لایه های نازک و تنک نان فطیر را می چسبانند. بوی خوش فلفل و گوشت برشته فضای بازار را انباشته است فروشندهگان، نی غلیان به لب نشسته بر پاهای پنهان- شده زیر دامن گشاد قبا، بی هیچ تعجب و کنجکاوی به ما چشم دوخته اند. از صحنی عبور می کنیم و از نو داخل بازاری پریچ و

خم می شویم. پادویی پیشاپیش ما دوان می رود تا راه را در برابر کالسکه ما باز کند. کافی است خری با بار اسطوخودوس و آویشن عطری این میان پیدایش شود و راه را بر ما ببندد تا آخر خرکچی مجبور شود خر و بار معطرش را برای عبور ما به درگاهی خانه ای بازپس براند. در اطراف ما خرابه و آوار بسیار دیده می شود. یک جا دیوارهای بلند فرو ریخته اند. جایی دیگر گودالهای عمیقی دهان گشوده اند چند مناره از روزگار مغولها با قلعه های تیز چون پیکان، پوشیده از کاشیهای آبی رنگ، با کلاهی از آشیانه عظیم لک لکها، و از نو خانه های فرو ریخته... بیرون رفتن از قم نیم ساعتی طول می کشد. بعد از آن باز بیابان است، کوه است، شب است و طوفانی شدید که ما را خسته و درمانده می کند اندکی دورتر به منزلگاهی می رسیم. طوفان فرو نشسته، قرص ماه تمام، با تمام درخشش، باسها و مهتابیهای کاروانسرا را روشن می کند، قطار شترها که کنار چاهی لنگر انداخته اند، کوهستانهای همسایه، و زیرنگاهمان دشتی که پشت سر گذاشته ایم.

با کندی به راه ادامه می دهیم. صبح، از دور و در جانب چپ جاده، دیوارها و گنبد های کاشان را می بینیم. صدای خفینی از گلوله از دور به گوش می رسد. وقتی در چاپارخانه بودیم به ما خبر داده بودند که در کاشان جنگ داخلی در گرفته است. حتماً نمایشی تماشایی است زیرا کاشانیها به ترسوترین مردم ایران شهرت دارند و هزاران لطیفه شیرین و مضحک در حشاشان می گویند، از آن جمله قصه فوجی از سربازان کاشی است که ناصرالدین شاه از خدمت سرخص کرده بود و چون از بیابان وحشت داشتند از او خواستند تا گروهی سرباز برای عبور از بیابان همراه آنان کند.

صدای تیراندازی بیشتر می شود، کالسکه چی ما دیگر حاضر



نیست به راه ادامه دهد مجبور به تهدید او می شویم تا تصمیم بگیرد که خود را به کاشان برساند. در راه چند تن از فدائیان قفقازی را می بینیم که سیاه و گردآلود پشت دیوارها سنگر گرفته اند و از بالای آنها به طرف شهر که پانصد قدمی فاصله دارد تیراندازی می کنند. خوشبختانه موفق می شویم در تلگرافخانه هندیها منزل بگیریم که در همین نزدیکیهاست و سربازان انقلابی که در آن پناه گرفته بودند از آن خارج شده اند تا پیشروی کنند. عامل انگلیسی ها که یک نفر ارمنی است برای ما ماجرا را که شاهد صحنه ای از آن بودیم تعریف می کند. در کاشان سرکرده چریکها شخصی بود به نام نایب حسین که اغلب اوقات در کوهستانها بسر می برد که در آنجا هیچ قانونی حکم فرما نیست. از دهات باج می گرفت و مسافران را غارت می کرد. سال گذشته موقع انقلاب نایب سالخورده (که هفتاد سال داشت) نسبت به شاه مخلوع اعلام هواداری کرد. راه کوهستان پیش گرفت و مایه دردسر حاکم آزادیخواه کاشان شد. غالب تجاوزات و تهاجمات مسلحانه در جاده های اصفهان کارشخص او بود، سرانجام حاکم ترجیح داد با او کنار بیاید. به نایب حسین رساند که گذشته های او فراموش و به او اجازه داده شده است که به شهر کاشان باز گردد. نایب حسین که به اصطلاح بچه دیروزی نبود به شهر آمد، اما مثل نگین در حلقه شش پسرش و همگی تفنگ به دوش. شش ماهی با صلح و صفا گذشت. حاکم تهران پیش خود طرحی ریخت تا دشمن کهنه را که به خواب و آرامش عمیقی فرو رفته بود به چنگ بیاورد. لذا سی نفر از فدائیان قفقازی را سخت محرمانه و پنهانی به این مأموریت فرستاد که از قضا دو ساعتی قبل از ما به کاشان رسیده بودند. این شیرمردان ساده دل در رسیدن تا کنیکی عجیب محتاطانه بکار بستند! بجای اینکه بی هیاهو به خانه دشمن خفته بتازند و او را بیخبر از همه جا غافلگیر

کنند، یک کیلومتر مانده به کاشان به روی شهر آتش گشودند و از قضا تیرهایشان را هم درست در جهت محله اقامت نایب حسین نشانه گرفتند. نایب فرصت یافت و خود را برای دفاع آماده کرد، اما از آنجا که خبر نداشت که از دروازه های شهر هم محافظت بعمل می آید یا نه، در خانه خود سنگر گرفت و برای مقابله با هر اتفاقی دستور داد اسبها را زین کنند. در تمام شب تیراندازی از دو طرف ادامه داشت، وقتی قفقازیهای جسارت یافته به خانه نایب حسین نزدیک شدند عاقبت بدی پیدا کردند. این چریک سالخورده و پسرانش محکم دست به اسلحه بردند و چهار تن از آنها را کشتند و پنج نفر دیگر را زخمی کرده و با استفاده از اغتشاش ناشی از تلفات مهمی که وارد آورده بودند بر اسبهای خود جسته، از معرکه گریخته و به کوه پناه بردند. یکی از وحشت انگیزترین و خونین ترین جنگهای داخلی که ایرانیان خاطره آن را هیچگاه از یاد نخواهند برد و ما از بخت مساعد شاهد و ناظر آن بودیم بدین گونه پایان گرفت.

بعد از ظهر همان روز که اوضاع و احوال مجدداً آرام می شود ما از میان شهر گذشته به محله کلیمیه می رویم. گذارمان از کوچه های بسیار تنگی است که از دوسوی دیوارهای بلند آن را در میان گرفته اند. کودکان نیم برهنه لای دست و پای! می لولند تا ما را بهتر و از نزدیکتر برانداز کنند. دری را با فشار پیش می رانیم و سه حیاط اندرونی خانه ای داخل می شویم که در آنجا کسی منتظر ما نیست. وای! چه سنظره و نمایش تماشایی و لذت بخشی! به محض ورود ما دخترهای بزرگ جوان از جای خود می جهند و مانند گله آهوان غافلگیر شده به این سو و آن سو خیز برمی دارند. دنبال چادرهایشان می دوند تا خود را بپوشانند. نگاهمان بی اختیار به چشمهای درشت و سیاهی می افتد که زیر کمان آراسته و تمام عیار ابروان می درخشند،

لبها و دهانهای تروتازه دوران نوجوانی با دندانهای سپید، گونه‌های معصوم و نجیب همانند گونه‌های راشل در تورات. چهره‌های زیبا و شاداب با خطوط آراسته و منظم، با پوستی مات و کهربایی رنگ. این «دختران یفتاح»<sup>۱</sup> را چند ساله هستند؟ دوازده، چهارده، پانزده ساله... به سرعت خود را با شیرین رفتاری و لطافتی تقلید ناپذیر در چادرهای بنفش و سرخ می‌پوشانند. تنی چند صاف و بی‌حرکت سر جایشان می‌ایستند و بقیه می‌گریزند و کف پاهای نرم و حنا بسته‌شان بیرون می‌افتد و بچشم می‌خورد. سایه اندامشان بر متن صمغی رنگ دیوارهای کاهگلی می‌افتد. پرتوی از نور خورشید به روی حوض کوچکی که در سنگفرش حیاط کنده شده تابیده است و آسمان به رنگ فیروزه کدر مثل سققی بر فراز این پرده زیبا و دلفریب نقش بسته است. چند ساعتی بعد ما به بیابانی بیکران قدم می‌گذاریم که در جانب خاور و جنوب کاشان دامن گسترده است و اینک که آفتاب در حال فرو رفتن است شنهای نرم این بیابان در یک لحظه به غباری از براده‌های طلا تبدیل می‌شوند. در اینجا بیابان به صورت توده‌های شن کم ارتفاعی است که بادگرد هم آورده است و چرخهای کالسکه ما در آنها فرو می‌روند و ناگزیر اسبها به زحمت قدم پیش می‌گذارند. در جانب راست ما رشته کوهی پوشیده از برف قرار دارد و در دور دست، آنجا که دشت به پایان می‌رسد، در نیم فرسنگی ما دهکده‌ای بچشم می‌خورد. شایع است که نایب حسین و پسرانش در آنجا پناه گرفته‌اند. کالسکه‌چی ما از ترس لرزه بر اندامش افتاده و حال آنکه ژاندارمی که حکومت به ما داده حالتی خونسرد و بی‌اعتنا

۱. برای «دختر یفتاح» نگاه کنید به: تودات، سفر داوران، فصل ۱۱، دختران یفتاح در اینجا کنایه از دختران باکره و مرد ناشناخته یهودی است. م.

دارد. اگر ما را مورد حمله قرار دهند او هم با نایب حسین به کوه خواهد زد. در آنجا زندگی‌اش را از حالا که نوکر دولت است بهتر تأمین خواهد کرد. در نخستین منزلگاه از ما جدا می‌شود. شب فرا رسیده است، آسمان چراغانی می‌شود، ماه بالا می‌آید و راه ما را مثل وسط روز روشن می‌کند. با کندی به راه ادامه می‌دهیم. کالسکه‌روی لایه کلفت شنها به آرامی مثل گهواره ما را تاب می‌دهد. کالسکه‌چی ساعتها بالبان بسته و تودماغی و بالحنی مجزون آواز می‌خواند. گهگاه صدای زنگوله‌شترهایی که در دور دست راه می‌پیمایند به گوش می‌رسد. ما در زیر سقف آسمان پر برق ستارگان می‌خواهیم و به رؤیا فرو می‌رویم.

نزدیکیهای ساعت چهار باسداد، وقتی به روی تشک باریک و نازک خود غلتی می‌زنم غفلتاً در افق سرخ‌رنگ فلق متوجه ظهور جرمی آسمانی با نوری خیره‌کننده می‌شوم که به زحمت از زمین بالا آمده و شلعه‌ور است. آیا این همان ستاره دنباله‌داری است که ذکرش را شنیده‌ایم: آیا شهاب و شخانه است؟ نه هیچیک از آنها نیست تنها ستاره زهره است که نزدیک افق و در آسمان پاک و روشن فلات مرتفع ایران از ستاره مشتری که در آسمان کشورهای غربی دیده می‌شود ده بار بزرگتر می‌نماید.

هنگام ظهر، در دل کوهستان، به گردنه ترخ مشهور به گردنه دزدان می‌رسیم، زیرا راهزنان بختیاری غالباً آنجا در کمین مسافران و کاروانها نشسته‌اند. بی‌هیچ مزاحمتی از گردنه عبور می‌کنیم و قبل از غروب آفتاب در مورچه‌خوارا هستیم که قصبه‌ای است در دهانه جلگه اصفهان.

در کاروانسرای مورچه‌خوار به‌آقای بریل کنسول انگلیس در شیراز برخورد می‌کنیم و چند ساعتی درسعیت ایشان می‌گذرانیم. در راه شیراز به اصفهان مورد حمله دزدان قرار گرفته بود، با اینکه دوازده نفر سرباز هندی و به همین تعداد سرباز ایرانی همراه وی بوده‌اند عشایر کهگیلویه، از قبایل چادر نشین، به او حمله ور شده و دو نفر از مردانش را به قتل رسانده بودند. در دل شب مورچه‌خوار را ترک می‌کنیم، اما نه بی دردسر؛ رئیس چاپارخانه از دادن اسب به ما خودداری می‌کند. بهانه‌اش این است که دزدان در بیابان هستند و ما را لخت خواهند کرد (البته غم ما رانمی‌خورد) و اسب‌ها یمان را خواهند برد (ترسش بیشتر از این قسمت است) ماهتابی که عمر خیام در وصفش شعرها سروده هم اکنون بر فراز سرما در تاییدن است، چنانکه یک روز هم بر قبرمان پرتو افکنی خواهد کرد. چیزی نمی‌گذرد که به خواب فرو می‌رویم. ناگهان متوجه می‌شوم که بر اثر صدایی که به گوشم رسیده بیدار شده‌ام، چشم می‌گشایم دو مرد پابرنه تفنگ به دست در کنار کالسکه که سرعتی هم ندارد مشغول دویدن هستند و مرتباً کلماتی را تکرار می‌کنند «پول بده، پول بده.» در دل می‌گویم دیدی که رئیس چاپارخانه دروغ نمی‌گفت. برای یک دفعه هم که شده حرفش با حقیقت جور شد. اینها همان دزدانسی هستند که از خیلی وقت پیش صحبتشان بود.

چه باید کرد؟ دو نفر بیشتر نیستند و مسلح به تفنگ اند. من رولوری دارم، خوب خیلی کوچک است ولی من بالاخره اروپایی هستم و از آنها خونسردترم. باید سریعتر تصمیمی گرفت اگر یکی از آنها را زخمی کنم یا بکشم دیگری خواهد گریخت. حتی تهدید با رولور هم برایشان کافی است. عجب ماجرای ناخوشایندی! چه

حوادث خونینی! از این کار وحشت دارم. اما چه می‌شود کرد راه دیگری ندارم، اختیار با من نیست. حالا بدبختی در این است که من روی رولورم که در جیب عقب شلوارم جای دارد خوابیده‌ام. باید بدون شتابزدگی غلتی بزنم دستم را یواشکی به جیب ببرم، آرام رولور را بیرون بکشم و یکدفعه آن را بگذارم زیر دماغ یکی از دزدها و اگر به سرعت خود را روی شنها پرت نکنند و روی شکم ن خوابد تیر را هم خالی کنم. بنابراین همانطور که خود را به خواب زده‌ام شروع می‌کنم به آرامی غلت زدن اما ضمن اینکه می‌خواهم بچرخم به فکرم خطور می‌کند که اینها آدمهای خیلی بدجنسی بنظر نمی‌آیند! بعد هم کمی تا به حال دیده شده است که دو نفر ایرانی به کالسکه یک اروپایی حمله کنند. برای دست زدن به چنین کاری باید لااقل ۱۵ تا ۲۰ نفر هم‌دست شوند. همینکه دست به اسلحه می‌برم عزیز را که روی نشیمن کالسکه در خواب است صدا می‌زنم. تکان می‌خورد و به سردها نگاهی می‌اندازد و بنا می‌کند با آنها حرف زدن. در این موقع کالسکه چی هم که بیدار شده اسبهایش را نگه می‌دارد. عزیز می‌گوید:

— آقا، اینها از ژاندارمهای سابق هستند، بعد از انقلاب کاروبار و درجه‌شان را از دست داده‌اند و به گرسنگی افتاده‌اند و حالا از شما کمک و صدقه می‌خواهند. دست می‌برم و بجای رولور کیسه پولم را بیرون می‌کشم و چند سکه و یک دانه سیگار به این آدمهای بینوا می‌دهم. در روشنایی مهتاب که حالا شاید کمی دیرتر یعنی وقتی ساعت مقدر فرا رسید بر قبرهای ما خواهد تابید، مختصری با آنها گفتگو می‌کنیم.

\* \* \*

ساعت دو بعد از نیمه‌شب در آخرین منزلگاه قبل از اصفهان

توقف می‌کنیم و همانجا در جاده، در هوای آزاد در انتظار دمیدن سپیده به‌خواب می‌رویم. اینجا در ارتفاع یکهزار و هفتصد متری از سطح دریا هستیم. هوا سرد است، اما شب روشن و باشکوهی است وقتی ماه در مغرب فرو می‌رود و افق مشرق در پرده‌ای از مه و بخار سرخ‌رنگ شروع می‌کند به روشن شدن، یکی از کالسکه‌چی‌ها را بیدار می‌کنیم و واسی داریم اسبها را ببندد. از ناحیه «گز» که گذشتیم دیگر در حقیقت در جلگه حاصلخیز و پربرکت اصفهان هستیم. دنباله کوههای بختیاری طرف راست ما سربرافراشته‌اند و بعد از آن دره پهناوری است که زنده‌رود (زاینده‌رود) از میان آن می‌گذرد و آن را مشروب می‌کند. از اینجا تا شهر هرچه از آبادی و ثروت دیده می‌شود از فیض و برکت این رودخانه است. دیگر هرچه هست دشتهای سرسبز پرکشت و زرع است. هزاران قنات و نهر آبیاری از میان این جلگه به هر طرف روان است، اینجا گندم، جو و ذرت و بخصوص کونار سپید یا خشخاش می‌روید که در کوتاه‌زمانی دیگر پیاله پاک و نابش بسوی آسمان دهان خواهد گشود. عبور با کالسکه از این نواحی دشوار است، زیرا از دو سوی جاده باریک نهرها و مجاری فراوانی می‌گذرند که گاهی جاده را هم می‌برند. پلها غالباً فرو ریخته‌اند. از نزدیک کبوترخانه‌های قدیمی می‌گذریم، هرچند که بیش از نیمی از ساختمان آنها ویران شده ولی هنوز به هنگام طلوع آفتاب کبوترها گروه گروه از آنها بسوی آسمان پر می‌کشند. از لابلای درختان، باسها، طاقهای گنبدی و قبه و گنبد مسجدها که هر روز درخشش و جلایشان در افزونی است بچشم می‌خورند و بالاتر و درخشانتر از همه با رنگ آبی شفاف در دل آسمان زنگاری صبح مسجد شاهی شاه‌عباس.

حالا دیگر در میان حصارهای حومه و بیرون دروازه‌های شهر

هستیم. خرکچیها الاغهایشان را به آب می‌زنند تا راه را برای ما باز کنند. زنبایی که روی پالان ماده‌خرها سوارند وحش‌زده می‌شوند و با اینکه در چادرهای خود پنهانند از ما روی می‌گردانند تا نتوانیم حتی شکل و قواره صورتشان را حدس بزنیم. از دروازه‌های تنگ به درون شهر می‌رویم. پایتخت کهنسال شاهان صفوی با چهره‌ای بشاش سر از خواب برمی‌دارد. بازارها شاد از هزار هیاهوی بامدادی. هنرمندان و صنعتکاران راهی کار و کارگاه خویش، فروشندگان در کار گشودن قفل و سردر دکانه‌ها، سبزی‌فروشها به دنبال خرهایشان سرگرم جار زدن برای فروش کاهو و سبزی. حالا درون کوچه‌هایی راه می‌پیماییم که به دنبال مادی<sup>۱</sup> و نهری که از دو سو مشجر است مثل مار هزار بار پیچ و تاب می‌خورد، سپس گذارمان به بازارهای تنگ و باریک می‌افتد بعد یکباره گذرگاه پهنی پیدا می‌شود. اینجا در پس دیوارهای کاهگلی پرچم سلطنتی انگلیس با نسیم صبحگاهی در لرزش است. باز هم بازاری تنگ و پر ازدحام و بالاخره می‌رسیم به عمارت سرکنسولگری روسیه و وقتی واردش می‌شویم ساعت هفت صبح است. این عمارت به سبک خانه‌های ایرانی بنا شده است. ساختمانهای اصلی گرداگرد باغ اندرونی وسیعی قرار دارند. در کنار باغچه پر گل جالیز پر سبزی و صیفی، یعنی گلستان در کنار بوستان، دورتادور گلستان ساختمان اداری، اقامتگاه سرکنسول، آپارتمان یا غرفه‌های مخصوص میهمانان، حمام و سایر متعلقات خانه، در حیاط مجاور که دیده نمی‌شود خدمتگاران روس و فوج قزاقان زیبا و آراسته که محافظ کنسولگری هستند خانه دارند.

۱. مادی [اصفهان] مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قصبات جداکنند؛ کانال اصلی. (فرهنگ معین)

آپارتمانی هم در اختیار ماست. می‌توانیم به میل خود هم در خانه غذا بخوریم و هم سر میز کنسول. هر وقت میل بیرون رفتن داشته باشیم تعدادی اسب در اختیار داریم و غلامی ایرانی یا قزاقی روسی برای همراهی. از لحاظ وقت و گردش کاملاً آزادی داریم. در سر کنسولی روس در اصفهان سهمان نوازی به اعلا درجه خود بعمل می‌آید.

### بناهای اصفهانی

در خیابان چهارباغ (که با تالار هشت‌بهشت و مدرسه مشهورش که مخصوص ملاحاست و نیز با سایر کاخها و بناهایش به منزله شانزده لیزه اصفهان است) در حال حاضر مشغول ساختن مدرسه‌ای هستند برای «پدران روحانی» فرانسوی عضو میسیون. بنابراین تعدادی بنا در آنجا به کار مشغولند. یک روز صبح که در این خیابان زیبا و شاعرانه به گردش مشغولم شاهد صحنه‌ای هستم که برای شما تعریف می‌کنم. روی دیواری که سرگرم ساختن آن هستند و ضخامتی در حدود سه پا دارد دهها بنا سرگرم کارند. چند نفری ملاط گل را با ماله روی دیوار پهن می‌کنند و چند نفری دیگر روی ملاطها آجر می‌چینند. روی زمین ده دوازده نفر عمده آجرها را دانه به دانه به طرف بناها که بالای دیوار یعنی در ارتفاع ۷ تا ۸ متری ایستاده‌اند میان هوا پرتاب می‌کنند. هیچ کلامی نمی‌تواند تصور آن ظرافت و نرمی و شیرینی حرکت شاگرد بنا را هنگام پرتاب آجر به هوا و نیز طرز ماهرانه گرفتن آن را به دست کارگری که روی دیوار است به ذهن منتقل کند. آجر را چنان می‌گیرد که گویی در حال گل چیدن است. زبردست‌ترین بندبازها هنگام اجرای تردستیهای خود هرگز حرکاتشان از این شیرینتر و

کاملتر نیست. این بناها برای خوشحالی ما و عشقمان به تماشای حرکاتشان بازیگری می‌کنند و برای تنظیم آهنگ و میزان کردن حرکات این بازی، ضمن کار آواز سر می‌دهند. بنای سردیوار آجرها را به تعدادی که لازم دارد با وزن و قافیه‌های کودکانه‌ای از شاگردش می‌خواهد که کمابیش معنایش چنین است:

پسر عمو جون، یه آجر بده بالا،

پسر عمو جون، دو تا بده بالا،

پسر عمو جون، یه یکی، یه دو تا بده بالا.

بعضی از این بناهای آجرچین به سبب صدای خوششان بعنوان آوازه‌خوان شهرت و آوازه‌ای دارند و ما امروز صدای مشهورترین آنها را در اصفهان می‌شنویم. با این توصیف یک ساختمان در حال بنایی درست مثل یک کندوی زنبور عسل پر از جنبش و آواز است. کار با سرعتی انجام می‌شود که تصورش را هم نمی‌شود کرد. یک دسته دوازده نفری کارگر تا سه هزار آجر را در روز کار می‌گذارند و کاخی با دیوارهایی به ضخامت سه پا بطوری معجزه‌آسا در یک ماه بنا می‌شود در صورتی که به شیوه ما اروپاییها یک سال وقت می‌برد.

### در باغ نو

باغ نو اقامتگاه ظل السلطان بود که بعداً نایب السلطنه و حکمران کلیه نواحی جنوبی و غربی ایران و صاحب ثروتی بیکران شد. از زمان انقلاب این شخص که عموی بزرگ شاهک قاجار فعلی است تبعید شده است. او و برادر ناتنی‌اش نایب السلطنه از آخرین کسانی هستند که در ایران بر طبق سنتهای خالصاً ایرانی مثل سابق زندگی و دم‌ودستگاه عریض و طویل داشته‌اند. تقریباً تمام دهات دره زیبای زاینده‌رود سلک شخصی اوست. وی که

حکمران اصفهان نیز بود در این شهر برای خود درباری و سپاهی مخصوص داشت که اسباب نگرانی شاه در تهران شده بود. ضمناً در حرم خود زنان متعددی داشت با صدها خدمتگزار و به گمانم در حدود پانزده فرزند.

باغ نو در حدود نیمساعت از مرکز شهر بدور است. تمام این ملک که وسعت زیادی هم دارد با دیوارهای کاهگلی بلند به ارتفاع ۷ متر احاطه شده است. در کنار در بزرگ و کالسکه روی باغ نگهبانانی گماشته شده‌اند. از این در به باغی وارد می‌شویم که هر دو سوی آن نیز دیوار کشی شده. باید از صحن دیگری گذشت تا به پای ساختمان بلندیک طبقه‌ای رسید که اقامتگاه روز حاکم است. اندرونی از بیرونی کاملاً جداست. یک ایرانی بزرگزاده یا از طبقه اعیان شب را در اندرونی بسر می‌برد که خود عمارتی است مجزا با باغچه و حوض جداگانه و مخصوص و از هیچکس در آنجا پذیرایی نمی‌کند. برعکس هنگام روز در بیرونی بسر می‌برد که هرگز زنها در آنجا ظاهر نمی‌شوند حتی با چادر.

بدینسان یک ایرانی اندرز حکیمانه: «دور از چشم دیگران زندگی کن» را به اشد وجوه و در کمال جدیت بکار می‌بندد.

برای ورود به بیرونی که محل برگزاری پذیرائیهای شاهزاده است، از دالانهای بسیار تنگ و باریک باید عبور کرد. این خود نوعی احتیاط و دوراندیشی بسیار قدیمی است که هنوز هم متداول است و باید گفت در برابر احتمال خطر حمله و تعرض بی پایه و دلیل هم نیست.

بیرونی حیاط کوچکی است که در چهار طرف آن ساختمان و در میان آن حوضی قرار دارد. پلکانی با پله‌های بسیار تیز و بلند به طبقه اول می‌رود که تنها شامل چند اتاق با ابعاد نسبتاً کوچک

است با تالاری وسیع به سبک ایرانی یعنی یک ارسی به پهنای خانه و از دو طرف دارای چندین پنجره. کف تالار با قالیهای زیبا و قدیمی پوشیده نشده بلکه فرشهای جدید و نسبتاً معمولی در آن گسترده‌اند که زیباترین و ریزبافت‌ترین آنها گره سنهی است. از بابت مبیل و اثاثه متأسفانه باید گفت که ایرانی ثروتمند روزگار ما در اشتباهی سخت بزرگ افتاده است. او گمان می‌کند که ذوق و سلیقه اروپائیان برتر و بهتر است. لذا با تحمل مخارج هنگفت از وین سبل و پارچه‌های مخملی و مخمل پرزدار می‌آورد و برای خود این را موفقیتی بزرگ می‌پندارد که یک آئینه قدی ساخت کارخانه سلطنتی «سن‌گوین» فرانسه را از راه بیابان بر کوهان شتر همراه خود سالم و بی‌عیب به شهر و خانه خود برساند.

پنجره‌های تالاری که ما در آن منزل داریم تا کف اتاق فرود آمده و مشرف به باغی است که هنوز به تماشای آن نرفته‌ایم. این باغ دارای خیابان‌بندیهای راسته‌ای است که بر دو طرف آن درختان جوانسال تبریزی کاشته شده و پای آنها فعلاً غرق در انبوه‌گل‌های زنبق سیاه است. دو هفته دیگر گل‌های سرخ بیشمار باغچه‌ها را عطرآگین خواهند کرد. امسال بهار دیر از راه رسیده است و ما هنوز شاهد به گل نشستن بوته‌های گل سرخ نبوده‌ایم.

در میان باغ مستطیل شکل یک برج و یک حوض جای دارد که در زمین کنده نشده بلکه دیواره‌هایش به شکل آب‌نما چند پا از سطح زمین بالا آمده است. آن سوی این برکه بیسه‌ای از درختان جوانسال تبریزی دیده می‌شود که تنگاتنگ یکدیگر و ردیف در کنار هم کاشته شده‌اند.

در جانب چپ دیواری است که در آن دری بزرگ تعبیه شده و به طرف پارک گشوده می‌شود. انبوه دیگری از درختان تبریزی

همچنان تنگاتنگ یکدیگر صف بسته‌اند که میان آنها جویهای روان روشن و شفاف هزاران نقش زینتی بر صفحه خاک رسم کرده‌اند. هوش و ابتکار باغبانهای ایرانی در احداث نهرها و ترسیم جویها و آب‌نماها و آبشارها به‌منظور استفاده از زیبایی آب نظیر و مانند ندارد.

آب و درخت تنها تجمل و آرایش ایران بیابانی و پرسنگلاخ است که در آن هیچگاه درختی بی‌مراقبت و کوشش پیگیر آدمی نمی‌روید و رشد نمی‌کند.

در باغ بزرگ چند عمارت کوچک اینجا و آنجا بطور پراکنده وجود دارد که پسران ارشد ظل‌السلطان در آنها خانه دارند. اینها در واقع اقامتگاههایی تابستانی هستند که با ذوق و سلیقه نسبتاً لطیف و پاکیزه‌ای ترتیب یافته‌اند.

در مدتی که به‌گردش مشغولم و خواجه باشی حرم و چندین خدمتکار دیگر در ملازمت من هستند زنم به‌دیدار شاهزاده‌خانمها می‌شتابد و آنها را می‌بیند که به‌علت تبعید شاهزاده ظل‌السلطان سخت بیتابی می‌کنند و هیچ چیز دلداریشان نمی‌دهد. هنوز به‌او می‌اندیشند و اشک می‌ریزند. با اینکه بیش از دو سال است که از آنان جدا شده هنوز به‌خود اجازه نمی‌دهند که حتی برای گردش در باغ هم که شده از اندرونی قدم بیرون گذارند و فرزندانشان را با مراقبت خواجگان به‌گردش می‌فرستند.

در یکی از خیابانهای باغ به‌یک‌دسته اطفال خردسال برمی‌خورم. وای که چه عروسکهای تماشایی و باوقاری! سه دختر - بچه و یک پسر هشت تا ده ساله. دو تا از دخترها و پسرک شل و شلوار برتن دارند، دخترکها کلاه بره کوچکی روی زلفهای خود دارند و پسرک از هم‌اکنون کلاه ملی بر سر نهاده است. دختر

سومی پراهنی دارد مطابق مد بیست سال پیش با آستینهای پف‌کرده و یک کلاه بی‌لبه کوچک از پارچه کرپ یا کریشه که مضحک‌تر از آن نمی‌شود. بادبزی هم در دست دارد. از هر جهت مثل میمونی است که لباس پر تنش کرده‌اند تا روی یک ارگ دستی تقلید دریاورد و برای جلب مشتری نمایش بدهد. این بچه‌ها آهسته به‌گردش مشغولند و حرفی نمی‌زنند. چند خواجه بالای سرشان چترهای بزرگی گشوده‌اند تا آنها را از نور خورشید محافظت کنند. حضور یک نفر خارجی اسباب وحشت و خجالتشان شده است. با نگرانی به‌من چشم دوخته‌اند و با وجود سرزنش و تحکم خواجه‌ها نمی‌توانند تصمیم بگیرند که «سلام علیکم» سنتی را بر زبان بیاورند.

کمی دورتر، در حیاط یکی از عمارات، پسر شاهزاده یک استکان چای به‌من تعارف می‌کند. باز هم چند بچه خردسال نزدما می‌آورند. اینها دوسه سال بیشتر ندارند. خدمتگاران سالخورده آنها را در بغل گرفته‌اند و انگشتان ظریف بچه‌ها به‌ریشهای سفید آنها که از حنا رنگ گرفته آویخته است از این قرار در خارج اندرونی تنها پیرمردان هستند که در باغهای زیبای پر از گل یاس ایرانی بچه‌ها را سرپرستی و مراقبت می‌کنند. «موضوع فوق‌العاده خوبی است برای اینکه آن را به‌شیوه تقلیدناپذیر ویکتور هوگو به‌شعر بسرایند».

### در مدرسه چهارباغ

مدرسه چهارباغ که پیر لوتی در توصیف آن سخن گفته، این مدرسه بی‌همتای سلاها درش به‌روی ما بسته است. آیا در سراسر جهان مدرسه‌ای می‌توان یافت که در زیبایی و صفا از این کاملتر

باشد و در آن اجزاء و عناصر گوناگون بدینسان بهم درآمیخته، در هم ترکیب و ذوب شده و اثری واحد پدید آورده باشند؟ از انقلاب به این طرف نوع تفکر حاکم بر این مدرسه مذهبی و مقدس بالا گرفته و شور و هیجان بیشتر یافته است. این روحیه پیوسته محافظه-کارانه حالا دیگر شدیداً به سلی‌گرایی و بیگانگی‌گریزی متمایل شده است. طلاب و آخوندها در اینجا گرد می‌آیند. صمیمانه‌ترین و صادقانه‌ترین صورت تعصب در آنجا حکمفرماست، از اینرو میزبان ما، سرکنسول روس به ما سفارش کرده است که اس‌سال از قدم-گذاشتن به صحن این مدرسه خودداری کنیم تا اینکه یک روز صبح که سوار بر اسب در چهارباغ در گردشیم به علت سانحه‌ای که برای یکی از اسبهای ما پیش می‌آید مجبور می‌شویم که پیاده شویم. قزاقی که در رکاب ماست اسبها را به کنسولگری برمی‌گرداند تا بعد با کالسکه دنبال ما بیاید و در این اثنا ما در مقابل در مدرسه هستیم. نزدیکتر می‌رویم و یک قدم دیگر برمی‌داریم و حالا دیگر داخل مدرسه شده‌ایم. قهوه‌چی مدرسه با ادب به ما سلام می‌کند. از آستانه در نگاهی به حیاط باشکوه مدرسه می‌اندازیم. در دوسوی آن ساختمانهایی است که حجره‌ها به صورت خانه‌های کندو در آن تعبیه شده‌اند و هر حجره برای خود ایوان کوچکی دارد. در جانب راست حیاط مسجدی است که پوشش آبی‌رنگ داخل آن در تاریکی تلالو گنگ و خفیفی دارد. در وسط حیاط استخری است مستطیل-شکل که درازایش تقریباً تمام طول صحن را گرفته و از داخل سه پله سنگی دارد. تنه پر لک و پیس چنارهای دویست ساله و کپه‌نسترهای انبوه و غرق در گل و آجرچینی دیوارها و کاشیهای خوش نقش و نگار مسجد و رنگ آبی لایزال آسمان اصفهان در آب آرام و خفته آن انعکاس می‌یابد.

چندتن از ملایان که با لباسهای گشاد سیاه خود در آنجا حاضرند به ما چشم دوخته‌اند و از جا نمی‌جنبند. جرأت‌مان بیشتر می‌شود، پیش می‌رویم و با فرود آوردن سر به آنها سلام می‌گوییم و آنها نیز پاسخ می‌دهند. با ملاحظه این استقبال مؤدبانه تصمیم می‌گیرم که چند عکس رنگی بگیرم که یقیناً نخستین عکسهای رنگی‌ای هستند که در این مدرسه گرفته می‌شوند. مختصر وقتی لازم است تا دوربینم را آماده کنم و من بخوبی حس می‌کنم که این دیدار ما نباید زیاد هم طول بکشد. ملایی پیش می‌آید و نگاه می‌کند ببیند من چه کار می‌کنم. مسلماً انگیزه او کنجکاوی است نه کینه و نفرت. چیزی نمی‌گذرد که عمامه‌های سفید دور من حلقه می‌زنند. برای اینکه نظر این روحانیون را به کار خود جلب کنم به آنها پیشنهاد می‌کنم که تصویر منظره‌ای را که می‌خواهم از آن عکس بگیرم در شیشه مات دوربین نگاه کنند. شک برشان می‌دارد. با هم به مشورت می‌پردازند. آیا اصلاً این کارشان خطا نیست که بگذارند من با قراردادن دوربینم در این مدرسه مقدس آن را ملوث کنم؟ آیا این بی‌احترامی به این مکان متبرک مذهبی نیست؟ سرانجام حس کنجکاوی زورش می‌چربد و بر این افکار غلبه می‌کند. یکی از آنها تصمیم خود را می‌گیرد. وقتی قرار می‌شود که پارچه سیاه را روی سرش بکشد و به شیشه تصویر نگاه کند. با وحشت خود را عقب می‌کشد. یک مجتهد نباید با دست زدن به چیزی که متعلق به خارجی است خود را نجس کند. خوشبختانه راه فرار و چاره این کار را هم پیدا می‌کند؛ دامن گشاد و موج عبایش را بالا می‌برد و روی سرش و روی دوربین می‌اندازد. بیش-از یک ساعت و قتمان را در مدرسه می‌گذرانیم و حالا دیگر تعداد



طلاب زیاد شده است وقتی نگهبانان کنسولگری از راه می‌رسند و ما را می‌بینند که با سران مذهبی‌ترین فرقه اصفهان دوستانه گپ می‌زنیم از تعجب شاخ درمی‌آورند.

## فصل نهم

### سفر به بختیاری

بختیاری بخشی پهناور از خطه‌ای کوهستانی است در جنوب‌غربی فلات ایران که این ناحیه را از سرزمین پست و گرم و تب‌آلود خوزستان و جلگه‌های باتلاقی سرزمین کهنسال سوزیان یا ایلام جدا می‌کند. این سرزمین محل سکونت قبایل مختلفی از نژاد لر یعنی لرها، بختیارها و اهالی پشتکوه است. اطلاق نام عمومی لرستان به سراسر این سرزمین از همین جاست. قسمت فلات ایران چیزی نیست مگر مشتی سرزمینهای غیرمسکون سنگلاخ، کویر و آبی چنان کمیاب که توزیع آن گویی با قطره‌چکان صورت می‌گیرد. در صورتی که لرستان سرزمینی است پوشیده از جنگل‌ها و مراتع و چشمه‌سارهای جوشان.

سختی این سرزمین، کوهستانهای مرتفع، دره‌های ژرف، و در میان آنها گردنه‌ها و قله‌های صعب‌العبور، به نژادی که ساکن آن هستند سرشتی عطا کرده قویاً متمایز و برجسته که از ۳ تا ۴ قرن پیش تا کنون دگرگونی چندانی در آن راه نیافته است.

در بختیاری شهری دیده نمی‌شود هرچه هست دهکده و آبادی است. مردم آن با استقلال کامل زندگی می‌کنند، نه به قدرت مرکزی اتکالی دارند و نه به هیچ قدرت دیگر. در طبعشان مثل